



در دوران دانشجویی فقط به دنبال درس و مطالعه بودم و کنار آن در کمک به ایتم فعال بودم. در حاشیه این کارها هم، اگر می توانستم، برخی کارهای دیگر را انجام می دادم؛ مثلاً از سخنرانان دعوت می کردم یا برای ارشاد کردن افراد، با آنها صحبت می کردم تا برای مثال آنها را به نماز خواندن و کارهای خوب دیگر تشویق کنم؛ بنابراین فعالیت غیرتخصصی من در سطح خیلی بالایی نبود. بازداشتن هم مربوط به جریان اعتصاب دانشجویی بود که ۱۷ روز در ساواک بودم. بعد از آزادی به مدرسه فرخی، که آقای کیاوش هم آنجا تدریس می کرد، رفتم و ملاقاتی داشتیم. بعد از آن هم یک بار در مسجد پیروز با هم قرار گذاشتیم. بعد از این جریان ها، که آشنایی ما بیشتر شد، یک بار من را دعوت کردند تا به خانه شان بروم. آن روز از من پذیرایی کردند و شام هم مرا نگاه داشتند و با هم صحبت کردیم

خانواده ایشان را ببینیم و درباره این مسأله صحبت کنیم. اگر به تفاهم رسیدیم، عقد کنید تا درست تمام بشود، اگر هم به تفاهم نرسیدیم، خیلی راحت جواب منفی می دهیم. شما خودت جواب نده. «بعد پدر و مادرم به آبادان آمدند و شب به منزل آقای کیاوش رفتیم. یادم هست شبی که آنجا رفتیم، یک جعبه گز با یک قوطی نقل از اصفهان آورده بودند. شام هم همانجا بودیم و پدر و مادرم یک ساعت با خانواده آنها صحبت کردند و از آشنانشان با این خانواده مذهبی خوشحال شدند و مورد پسندشان واقع شد؛ چون خانواده ها مذهبی بودند، بحث ها منطقی و صادقانه صورت گرفت. آقای کیاوش مهریه کمی تعیین کردند، یعنی مهریه یک سکه ۱۰ ریالی بود. بدین ترتیب من متأهل شدم. تاریخ عقد ما تیر ۱۳۵۴ بود. در آن یک سالی که عقد بودیم، رفتارم با این خانواده و اصولاً با خانم خیلی محترمانه و عین روابط خواهر و برادری بود. موقعی که برای درس دادن یا سرزدن به خانه شان می رفتم، او پیش من باحجاب بود. وقتی هم که برای دیدن من به دانشکده یا خوابگاه می آمدند، کاملاً همه چیز رعایت می شد و این مسأله یک راحتی خیال برای من فراهم کرده بود و موهبتی برای من و ایشان به حساب می آمد. به هر حال تصمیم صحیحی بود که آقای کیاوش در این زمینه گرفت و پدر و مادر من هم خیلی راحت پذیرفتند. نکته جالب در مراسم ازدواج ما هم همان میزان مهریه ای بود که تعیین کردند. البته پدرم اصرار داشت مبلغ مهریه مثل آداب و رسوم و سنت های اصفهان تعیین شود، ولی همسرم و خصوصاً آقای کیاوش مخالفت کردند. با این حال، با اصرار پدرم و

آقای ابراهیمی اصل استخاره کردم و این طوری آمده است و موضوع را هم برای آقای جمی باز نمی کردم ولی چون استخاره خیلی خوب آمد، کار سخت شد. پیش پدر و مادرم برگشتم. اول سراغ مادرم رفتم که در آشپزخانه مشغول غذا پختن بود. بعد از سلام و علیک گفت: «تازه رفته بودی چه عجب این بار زود برگشتی؟» گفتم: «موضوعی یادم رفته بود، آمدم با شما صحبت کنم. اگر من بخواهم ازدواج کنم نظر شما چیست؟» گفتم: «غلط می کنی بخواهی ازدواج بکنی! بچه دهانت بوی شیر می دهد، برادر بزرگ داری، خواهر بزرگ داری.» گفتم: «اگر استخاره کرده باشم خوب آمده باشد چطور؟» گفتم: «آدم مشورت نکرده مگر استخاره می کند؟ همین طوری آدم می رود استخاره می کند؟ آن هم برای مسأله ازدواج؟» گفتم: «حالا شما به بابا بگو.» گفتم: «من جرأت ندارم. خودت برو بگو. برو درست را بخوان وسط درس هنوز زود است.» و مقداری من را

و من هم پذیرفتم. شام مفصلی هم درست کرده بودند که خیلی هم خوشمزه بود. بعد از شام کمی صحبت کردیم و ایشان پرسید که آن موضوع چه شد؟ گفتم: «کدام موضوع؟» گفتم: «من به شما عرض کردم که من یک دختر بیشتر ندارم. خیلی هم دوستش دارم و دختر متدینی است. اگر فرد متدینی در خانه را بزند و خواستگاری کند و هیچ چیزی هم از مال دنیا نداشته باشد، من پاسخ مثبت خواهم داد. دلم نمی خواهد کسی که می آید و من این حرف را می زند، نشناسم. من شما را می شناسم و فکر، مدیریت، سواد و تدین شما را قبول دارم.» تازه متوجه شدم حرفی که ایشان هفته قبل به من گفته بود، فقط تعارف نبوده و منظوری داشته است. من آن موقع اصلاً آمادگی ازدواج نداشتم. از طرف دیگر، برادر و خواهر بزرگ تر از خودم داشتم و به ازدواج فکر هم نمی کردم. گفتم: «اگر درس تمام شود و مشکل سیاسی هم برابم پیش نیاید...» من فکر می کردم به علت بازداشتن حتی نتوانم به خارج بروم، تازه باید به سربازی بروم. اصلاً آمادگی این مسأله را نداشتم. بعد از اینکه از خانه آنها برگشتم، تقریباً ۴۸ ساعت خوابیدم و مرتب قدم می زدم و فکر می کردم که چه کار کنم. پیش آقای جمی رفتم و گفتم: «حاج آقا یک استخاره کنید.» ایشان استخاره کردند و آیه اش را خواندند و فرمودند، خیلی خوب است. به خودم گفتم اگر استخاره منفی آمده بود، می رفتم می گفتم استخاره کرده ام و خوب نیامده است. به آقای جمی هم می گفتم به ایشان زنگ بزنم و بگویم راجع به موضوع آقای ابراهیمی اصل استخاره کردم و این طوری آمده است و موضوع را هم برای آقای جمی باز نمی کردم ولی چون استخاره خیلی خوب آمد، کار سخت شد.

ازدواج دانشجویی



بش

تازه متوجه شدم حرفی که ایشان هفته قبل به من گفته بود، فقط تعارف نبوده و منظوری داشته است. من آن موقع اصلاً آمادگی ازدواج نداشتم. از طرف دیگر، برادر و خواهر بزرگ تر از خودم داشتم و به ازدواج فکر هم نمی کردم. گفتم: «اگر درس تمام شود و مشکل سیاسی هم برابم پیش نیاید...» من فکر می کردم به علت بازداشتن حتی نتوانم به خارج بروم، تازه باید به سربازی بروم. اصلاً آمادگی این مسأله را نداشتم. بعد از اینکه از خانه آنها برگشتم، تقریباً ۴۸ ساعت خوابیدم و مرتب قدم می زدم و فکر می کردم که چه کار کنم. پیش آقای جمی رفتم و گفتم: «حاج آقا یک استخاره کنید.» ایشان استخاره کردند و آیه اش را خواندند و فرمودند، خیلی خوب است. به خودم گفتم اگر استخاره منفی آمده بود، می رفتم می گفتم استخاره کرده ام و خوب نیامده است. به آقای جمی هم می گفتم به ایشان زنگ بزنم و بگویم راجع به موضوع آقای ابراهیمی اصل استخاره کردم و این طوری آمده است و موضوع را هم برای آقای جمی باز نمی کردم ولی چون استخاره خیلی خوب آمد، کار سخت شد.



برگزاری مراسم ولیمه ازدواج

بش

آنهايي که از ازدواج ساده ما و مهریه پایین همسرم مطلع شدند، این موضوع خیلی برای شان جالب بود. فکر می کنم یکی از موهبت های بزرگ که خدا به من داد، این بود که همسر خوبی نصیب من شد و شاید بیشترین ثواب را در این قضیه آقای کیاوش برد؛ چون من اصلاً به ازدواج فکر نمی کردم و ذهن خودم این طور بود که تا دکتران نگیرم و کار خوبی پیدا نکنم و صاحب درآمد و زندگی نشوم، قطعاً ازدواج نخواهم کرد؛ مثلاً در تصور بهترین سن ازدواجم بین سی تا سی و پنج سالگی بود. آن زمان خانواده ام در همدان و خانواده آقای کیاوش در آبادان بودند، ولی به دلیل گرمای شدید آبادان در فصل تابستان، خانواده همسرم مدتی به تهران می آمدند. آقای کیاوش منزلی در سه راه نشاط تهران داشت. برای همین، ما یک سال بعد در ۱۳ رجب ۱۳۹۶ قمری، برابر با ۲۰ تیر ۱۳۵۵ از میهمانان و دوستان دعوت کردیم و مراسم ولیمه ازدواج را در تالار سیاره میدان بهارستان تهران گرفتیم. این تالار به دلیل داشتن سالن های جداگانه برای خانم ها و آقایان، برای خانواده های متدین مناسب بود. بدین ترتیب زندگی مشترک مان را آغاز کردیم.

توافق مادرخانم، مبلغی را به عنوان مهریه نوشتند که یک هفته پس از عقد رسمی، خانم من آن مهریه را در محضر بخشید و عملاً مهریه ایشان یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه گل، یک شاخه نبات و همان سکه ۱۰ ریالی شد. آنهايي که از ازدواج ساده ما و مهریه پایین همسرم مطلع شدند، این موضوع خیلی برای شان جالب بود. فکر می کنم یکی از موهبت های بزرگ که خدا به من داد، این بود که همسر خوبی نصیب من شد و شاید بیشترین ثواب را در این قضیه آقای کیاوش برد؛ چون من اصلاً به ازدواج فکر نمی کردم و ذهن خودم این طور بود که تا دکتران نگیرم و کار خوبی پیدا نکنم و صاحب درآمد و زندگی نشوم، قطعاً ازدواج نخواهم کرد؛ مثلاً در تصور بهترین سن ازدواجم بین سی تا سی و پنج سالگی بود. آن زمان خانواده ام در همدان و خانواده آقای کیاوش در آبادان بودند، ولی به دلیل گرمای شدید آبادان در فصل تابستان، خانواده همسرم مدتی به تهران می آمدند. آقای کیاوش منزلی در سه راه نشاط تهران داشت. برای همین، ما یک سال بعد در ۱۳ رجب ۱۳۹۶ قمری، برابر با ۲۰ تیر ۱۳۵۵ از میهمانان و دوستان دعوت کردیم و مراسم ولیمه ازدواج را در تالار سیاره میدان بهارستان تهران گرفتیم. این تالار به دلیل داشتن سالن های جداگانه برای خانم ها و آقایان، برای خانواده های متدین مناسب بود. بدین ترتیب زندگی مشترک مان را آغاز کردیم.

نیست، در حوالی خیابان دولت فعالیت می کردند. مرحوم آقای محمدزاده مکتب قرآن اهواز را اداره می کرد و در آبادان و خرمشهر هم به فعالیت هایی که ذکر کردم، کمک می کرد. ایشان منابع مالی را بیشتر در اختیار خانم احمدزاده قرار می داد. آقای احمدزاده خودش صاحب کشتی بود و شرکت تجاری صادرات و واردات داشت و بیشتر کمک های مالی را ایشان تأمین می کرد. کمک های فکری و برنامه ریزی را هم مادرخانم من به اضافه یکی دو نفر از آن خانم هایی که با ایشان هم جلسه ای و در آن مجموعه بودند، ارائه می کردند. خط فکری و مسائل مذهبی و اعتقادی آنها هم با آقای کیاوش بود. فعالیت آنها در آبادان بسیار شاخص بود و بچه های زیادی هستند که با کمک همین گروه درس خواندند، به دانشگاه رفتند و ازدواج کردند که الان هم بعضی هایشان را می شناسم؛ قبل از اینکه به خارج بروم، همسرم بجز همراهی با مادرش در بعضی این جلسات، فعالیت مذهبی با کسی خاصی نداشت. حداکثر این بود که بتواند روزهای پنجشنبه یا جمعه با مادرش به مسجد برود.

اقدام برای رفتن به سربازی

من تا اوایل سال ۱۳۵۵ در دانشکده نفت آبادان بودم و در پانزده شهریور همان سال برای تحصیل در مقطع فوق لیسانس به دانشگاه USC امریکا رفتم. دلیل اینکه تصمیم گرفتم به خارج بروم، نرفتن به خدمت سربازی بود. البته اول برای ثبت نام به پادگان قصر فیروزه رفتم. وارد پادگان هم شدم، اما به لطف خدا در همان لحظات اولیه ورودم به پادگان و قبل از هرگونه اقدامی برای ثبت نام، نوعی تردید در ذهنم ایجاد شد. احساس می کردم یک نیروی غیبی من را از این کار نهدی می کند. پاهایم سنگین شده بود و با فضای آنجا احساس بیگانگی عجیبی می کردم. در همان لحظات کوتاه سوالات مهمی به ذهنم آمد که جوابی برای شان نداشتم؛ مثلاً اینکه چرا باید دو سال از عمرم را در سربازی بگذرانم؟ از خودم پرسیدم: اصلاً برای چه باید به سربازی بروی؟ می خواهی به چه کسی خدمت کنی؟ هیچ جواب قانع کننده ای نیافتم برای آنکه راضی شوم و تن به این کار بدهم. با خودم گفتم درست است که طبق قانون باید بعد از فارغ التحصیلی به سربازی بروم، ولی چه اجباری است؟ اصلاً به سربازی نمی روم. همین طور که دقایقی جلوی در پادگان ایستاده بودم و این فکرها از ذهنم می گذشت، تصمیم نهایی خود را گرفتم و از پادگان بیرون آمدم. هنگام خروج، دژیان جلوی در پرسید برای چه بیرون می روی؟ برای اینکه جوابی قانع کننده به او بدهم، گفتم: «من مهندس گاز هستم باید فردا بیایم.» دژیان گفت: «خب برو.» از پادگان که بیرون آمدم، نفس راحتی کشیدم و سریع به سمت آبادان حرکت کردم.